

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «باز باران» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، تهیه و آماده شده است تا برای اجرا در دوره اول متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم که مجوز استفاده از این اثر را در اختیار ما گذاشتند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی [ravabet.pt@medu.ir](mailto:ravabet.pt@medu.ir) و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

بهمن‌ماه ۱۳۹۲ / تهران



پرده‌های مهر

## باز باران

حمید قلعه‌ای



آیین تربیت  
مشهد - ۱۳۸۱

(صحنه. اتاق یک پسر بچه است. تخت‌خوانی در یک سوی اتاق و تخته‌سیاه کوچک (یا وایت‌برد) در گوشه دیگر با میزی که کتاب‌های پسر روی آن قرار دارد. سه طرف صحنه را سه نقاشی در ابعاد بزرگ پوشانیده است. تصویر روبرو خانه‌ای دو در و درخت نحیفی که در وسط خانه قرار دارد و تصویر آدمکی که در یک سوی آن ایستاده با آسمانی گرفته و رنگ‌های سرد آبی، بنفش، سبز چرک و قهوه‌ای و خورشیدی نارنجی در آسمان. تصویر سمت چپ سکوی قهرمانی و سه نفر با لباس کاراته روی آن ایستاده‌اند. چهره نفر اول بسیار خوشحال دومی خوشحال و نفر سوم عادی است هر کدام جامی به نسبت مقامی که کسب کرده‌اند در دست دارند در زمینه سمت چپ و گوشه کادر پسری غمگین پشت به این صحنه کرده و گویی می‌گریزد. در زمینه پشت تماشاچیان شادمانه تشویق می‌کنند. در این نقاشی هم از رنگ‌های گرم خبری نیست. نقاشی سمت راست تصویری از زیر دریاست جانورانی عجیب با اشکال مهیب رو در روی غواصی هستند که گویی در مقابل آنها بی‌دفاع است و هیچ سلاحی ندارد. صندوقچه‌ای چون گنج کف دریا دور از دسترس غواص است و جانوران گوئی از آن حمایت می‌کنند. در این نقاشی هم



غلبه با رنگهای سرد است. پرده باز می شود. موزیک. آدمک تصویر رویروکم کم جان گرفته و از تابلو بیرون می آید. جای خالی او روی تابلو سفید می ماند. بعد از آنکه به همه جا سرک می کشد و اطمینان می یابد که کسی در اطاق نیست به سمت وسایل نقاشی پسر رفته و سعی دارد نقاشی نیمه تمام او را با شیطننت رنگ آمیزی کند. منصرف شده رنگهای نارنجی و زرد را برمی دارد تا تابلوهای بزرگ را تغییر رنگ دهد. مجدداً به سوی تابلوی نیمه تمام برمی گردد و طرحی روی آن با رنگ قرمز می کشد. بعد گویی از کار خود راضی شده از دور به آن نظر خریدارانه ای می اندازد. صدای زنگ در. آدمک هراسان می شود. خود را پشت تخت مخفی می کند. صدای باز شدن در. صدای پدر که خارج صحنه با پسر صحبت می کند.)

صدای پسر: (دلخور) سلام.

صدای پدر: سلام... دیر کردی؟

صدای پسر: دبیر ریاضی یه کم نیگرمون داشت.

صدای پدر: چرا؟... باز هم جریمه؟

صدای پسر: نه بابا... همه رو نیگر داشت... مامان کجاست؟

صدای پدر: (بی حوصله و عصبانی) چه می دونم!! رفته باز خونه مامان جونش!... زودتر لباساتو دربیار دستات رو هم بشور، یه چیزی درست کنم بخورین.

صدای پسر: من حالم خوش نیست... اشتها ندارم... فعلاً چیزی نمی خوام.

۶ □ باز باران

صدای پدر: خیلی خب، پس برو بشین سر کار و زندگیت.

صدای پسر: باشه... (بعد از لحظه ای پسر وارد می شود.)

(بی حوصله کیفش را به گوشه ای پرتاب کرده، بی هدف در اطاق می گردد روی تخت می نشیند لنگه جورابش را بیرون آورده مدتی با آن بازی می کند. به سراغ وسایل نقاشی و تابلوی نیمه تمامش می رود با دیدن رنگ قرمز جا می خورد. رنگ را لمس کرده متوجه تازه بودنش می شود.)

پسر: (از کنار در) بابا... بابا؟

صدای پدر: چیه؟

پسر: کسی به وسایل نقاشی من دست زده؟

صدای پدر: هیچکی از صبح خونه نبوده، داداشت هم با مامانت رفته خونه مادر بزرگ... می خوای بشینی پای نقاشی؟

پسر: نه... فقط یکی اوضاع اتاق رو ریخته بهم... (برمی گردد.)

صدای پدر: نه جونم... شلختگی از خودته...

پسر: (با خود) یکی اینارو دست زده... کی بوده؟ (ناگهان فکری به خاطرش می رسد. به سوی نقاشی رویرو می رود. جای خالی آدمک را می بیند. عصبانی شده پی او می گردد.)

پسر: بازم تو؟ دیگه داری کُفرمو درمیاری... کدوم گوشه ای قایم شدی؟... یاالله بیا بیرون... قلم موی منو کجا انداختی؟ (دنبال او می گردد. آدمک از پشت تخت خواب سرک می کشد. پسر او را می بیند.)

پسر: اگه این دفعه گیرت بیارم، می دونم چه بلایی سرت بیارم... صبر کن... (او را تعقیب می کند. آدمک روی تخت خواب رفته سعی دارد از او

باز باران □ ۷



بگریزد.)

پسر: بیا پایین... می‌گم بیا پایین!... اون روی سگ منو بالا نیارها!...  
می‌گم بیا پایین.

آدمک: (قلم‌مو دردست) اگه دست به من بزنی، سیاهت می‌کنم ها!  
پسر: بیا برو بابا!... یه عمر همه رو رنگ کردیم، حالا این مخواست  
مارو رنگ کنه!... می‌گم بیا پایین. (پسر بالای تخت رفته آدمک پایین می‌پرد.  
پسر او را تعقیب می‌کند تا سرانجام پای آدمک گیر کرده بر زمین می‌افتد. پسر پشت  
بقه او را می‌گیرد.)

پسر: خب، حالا حرف حسابت چیه؟

آدمک: هیچی! حرف حسابم اینکه که عصبانی نشو، همین!  
پسر: همین؟! مگه قرار نشد در نبودن من دست به وسایلم نزن  
ها؟ تو از کجا می‌دونی من می‌خوام رنگ خورشید رو زرد بزنم... ها؟ کی  
بهت گفته؟

آدمک: آخه همه‌ش که نمی‌شه خورشید نارنجی باشه... برو بیرون  
آسمونو نگاه کن... فقط غروب‌است که خورشید نارنجی می‌شه.

پسر: به توجه! من دلم می‌خواد همیشه خورشید رو نارنجی بزنم...  
فضول رو بردن جهنم.

آدمک: آره، گفت چرا خورشیدش نارنجیه؟... اصلاً به من چه؟ انگار  
نوبرش رو آورده... برو یه کم قرمز بزن روش میشه نارنجی... چه  
بد اخلاق!

پسر: (آرام‌تر) آخه تو قول دادی که در نبودن من از جات بیرون

نیای و از همه مهم‌تر سراغ وسایلم نری. حالا ما خون کردیم و یه روز تو  
رو تو نقاشی مون کشیدیم؟!

آدمک: حالا ما هم خون کردیم و برای اینکه از تنهایی دربیای  
اومدیم و شدیم علف تو؟ منو بگو که کار و زندگیمو ول کردم!

پسر: (مهربان‌تر) خیلی خب... حالا دلخور نباش... من... من یه  
خورده عصبانی بودم... باید ببخشی.

آدمک: چرا عصبانی بودی؟

پسر: هیچی... اصلاً ولش کن... بریم سراغ این نقاشی نیمه‌تمام که  
شما خرابش کردی...

آدمک: می‌گم شاید عصبانیتت از گشنگیه! گرسنه‌ت نیست؟

پسر: نه چندان... از طرفی مامان باز رفته خونه مادر بزرگ...  
بابامم عصبانیه... اون دور و ورا آفتابی نشم به صلاحه.

آدمک: چرا؟ نکنه باز تو مدرسه گل کاشتی؟ هان؟

پسر: ای بابا!... تو هم که همه‌ش مثل مامان و بابا حرف می‌زنی؟...  
حوصله‌م سر رفت. (قهر می‌کند.)

آدمک: (مهربان) باور کن قصد و غرضی نداشتم. خواستم یه خورده  
حرف بزنی اخمات واشه، دلت سبک شه... یه لبخند کوچیک، ما رو  
مهمون کنی... آخه ناسلامتی قرار نیست ما همه‌ش لب و لوجه آویزون  
تو رو ببینیم.

پسر: تو هم دلت خوشه ها!

آدمک: خب آخه مگه چی شده؟ در معاملات سهام ورشکسته



شدی؟! انبارات آتیش گرفته؟ یا زن و بچه‌ها بی‌خرجی موندن؟

پسر: (عصبانی) دیگه خیلی داری حرف می‌زنی ها! می‌برم می‌ذارم سرجات، یه چسب نواری هم می‌چسبونم روت که دیگه نتونی از توی نقاشی بیای بیرون!... اینقدر ور نزن بچه! می‌فهمی؟

آدمک: خیلی خب... لازم نکرده زحمت بکشی... خودم می‌رم... (به طرف جایگاهش در نقاشی می‌رود.)

پسر: (جلوی او را می‌گیرد) کجا؟... تو هم چقدر دل نازک شدی! زودی بهت برمی‌خوره و قهر می‌کنی... یه کلمه نمیشه باهاش حرف زد.

آدمک: حرف چرا، درددل چرا، ولی اخم و تخم... نه

پسر: آخه تو اگه به جای من بودی تموم این نقاشی‌هارو که تیکه پاره می‌کردی هیچ، اصلاً مدرسه هم نمی‌رفتی!

آدمک: خب چرا؟

پسر: از یه طرف درسا خیلی زیاده... پارسال کلاس پنجم پنج شیش تا کتاب بیشتر نداشتیم و یه دونه هم معلم... حالا هنوز سال نگذشته ده پونزده تا درس داریم و هفت هشت ده تا دبیر... هرکدوم با یه سلیقه، هرکدوم هم با کلی خرده فرمایش و تکلیف و جریمه و هزار کوفت و مرگ دیگه... از اون طرف هم شبانه‌روز که سی ساعت نشده... همون ۲۴ ساعت پارساله... پاک گیج شدم.

آدمک: دلخور نمی‌شی یه چیزی بگم؟

پسر: نه... بگو

آدمک: ببین جونم، باید ساعاتت رو تقسیم کنی... اصلاً بذار یه

مثالی برات بزنم.

(روی تخته کادری کشیده و در داخل کادر شکل یک خانه را می‌کشد.)

آدمک: تو اگه بخوای توی یک صفحه فقط یه خونه بکشی، جای زیادی داری و هر جا دلت خواست می‌تونی اونو بکشی... اما اگه به تو بگن توی همین صفحه چهارتا خونه بکش (کادر دیگری کشیده آن را قسمت‌بندی کرده در هر قسمت یک خانه می‌کشد) اونوقت باید حساب کنی که این صفحه رو چه طوری باید تقسیم‌بندی کنی که توش چهارتا خونه جا بگیره وگرنه یا جا کم میاری یا خونه اضافی... اینو بهش می‌گن... برنامه‌ریزی.

پسر: بله... از این حرفا دبیر هنرمون هم اول سال برامون گفته (تقلید می‌کند) بچه‌های عزیز، برنامه‌ریزی کنید... بی‌برنامه جلو نروید و بدونید رمز موفقیت در کنکور هم حتی، برنامه‌ریزیه!... اما یکی نیست بپرسه که وقتی میای خونه و می‌بینی هرروز یه الم شنگه‌ست و یه برنامه‌ای از قبل کاسه کوزه برنامه‌ریزی تورو بهم ریخته، اونوقت باید چیکار کنی؟

آدمک: زیاد دلخور نباش، اینجور چیزا به قول بزرگترا نمک زندگیه...

پسر: ولی زندگی ما انگار داره نمکش زیاد می‌شه!

آدمک: راستی، این نقاشی رو تازه کشیدی؟ (غواص را نشان می‌دهد.)

پسر: بله، دیشب کشیدمش.

آدمک: مدتهاست می‌خواست ازت بپرسم تو این یکی نقاشی چرا

خونه دوتا در داره؟ (خانه و درخت را نشان می‌دهد.)



پسر: (کلافه) روزی که کشیدمش حواسم جمع نبود... نمی‌دونم...  
الان یه درو پاک می‌کنم.

آدمک: نه... نمی‌خواد... درخت بیچاره رو هم سرگردون کشیدی  
وسط دو تا در... درسته؟

پسر: همین جوری کشیدم...

آدمک: نه عزیز من، همین جوری نیست!... تو از اوضاع جاری خونه  
ناراضی هستی و یکی از دلخوریات هم، همینه... درسته؟ خودت گفتی.

پسر: باز تو شروع کردی به پیاده کردن دل و روده نقاشی‌های من؟

آدمک: خیلی خب بابا... چرا باز عصبانی می‌شی؟ من فقط خواستم  
بگم بهت که، وقتی اونو دیدم فهمیدم چرا خونه‌ای که کشیدی دو در  
داره... راستی، بالاخره تا کی می‌خوای خورشیداتو نارنجی بکشی؟  
(خورشید را نشان می‌دهد.) خطوطش خیلی پر قدرت و خوب کشیده شده  
به خونه هم تسلط داره... فقط چرا نارنجی؟

پسر: مثل اینکه باید قلم‌مو رو بیارم و برای همیشه پاکت کنم... تو  
چی می‌خوای از جون من؟

آدمک: من که چیزی نگفتم؟! فقط خواستم بهت بگم که اگه بابات  
گاهی وقتا عصبانیه، اونم حق داره... یه خورده باهاش راه بیا، خرج و  
مخارج زندگی هم زیاده... خودت رو بذار به جاش... هنوز درگیر زندگی  
نشدی تا بفهمی... این دوره و زمونه بدجوری همه‌رو گرفتار کرده... یه  
کم انصاف داشته باش.

پسر: حق باتوئه... گاهی وقتا فکر می‌کنم، حق داره... اما اون و

مادرم دلشون می‌خواد تموم نمراتم بیست باشه... اما من فقط نقاشیم  
بیسته.

آدمک: باز که شروع کردی، همون حرفهای همیشگی... آخه چقدر  
جوش نمره بیست رو می‌زنی؟

پسر: مگه من جوش می‌زنم؟ این مامان و بابا هستن که ورد  
زبونشون نمره بیسته. به نظر اونا هرکی بیست می‌گیره دیگه بقیه  
عیب‌هاش قابل تحمله. البته فقط بیستی که در ریاضی و علوم و عربی و  
بقیه چیزا باشه نه بیستی که تو نقاشی می‌گیری چون اونو باید بذاری در  
کوزه... به نظر اونا نقاشی برای آدم نون و آب نمی‌شه... نمی‌دونم مگر  
ما همه کارائی که می‌کنیم برای نون و آبه؟

آدمک: اما بالاخره روی خودت هم اثر گذاشته... مثلاً در مورد این  
نقاشی که کشیدی...

پسر: تو رو خدا دیگه شروع نکن... حالم گرفته‌ست.

آدمک: من فقط می‌خوام بهت ثابت کنم که تو هم برخلاف اون  
چیزی که می‌گی، بیست‌زده شدی!

پسر: بیست‌زده؟!

آدمک: آره... یه چیزائی تو مایه‌های نم‌زده و سرزده و یخ‌زده و  
غرب‌زده و اینجور چیزا...

پسر: گفتم که، من دلم می‌خواد سر به تن همه درس‌ها و نمره‌ها  
نباشه چه برسه به اینکه جوش نمره بیست رو بزنم! هه!

آدمک: خیلی خب، درباره این قضیه بعداً حرف می‌زنیم... اما این



نقاشی... تعریف کن ببینم...

پسر: چیزی نیست بابا جون!... یه مسابقه کاراته رو کشیدم... اینا هم نفرات اول، دوم، سومند که رفتن روی سکو... همین.

آدمک: خب... پس اینکه این گوشه‌ست، کیه؟

پسر: یه تماشاچی... چه می‌دونم... همین جوری کشیدم.

آدمک: همین جوری رو بذار کنار!... اون سه نفر دارن می‌خندن و این یکی برعکس خیلی ناراحته.

پسر: (عصبانی) اصلاً ناراحت نیست. می‌فهمی؟ هیچ دلیلی نداره که ناراحت باشه؟ روشن شد؟

آدمک: خیلی خب بابا... منم همین جوری! گفتم.

پسر: گوش کن! بی‌خود سعی نکن به من بقبولونی که اون ناراحته. می‌فهمی؟ اصلاً بهتره بچسبونمت سرجات و قال قضیه رو بکنم.

آدمک: مگه نگفتی یه تماشاچی، هان؟ خب اگه تماشاچی به درک! بذار ناراحت باشه... چرا دیگه خونت رو کثیف می‌کنی؟

پسر: نه... آخه تو می‌خوای ثابت کنی که این ناراحته.

آدمک: آخه من همین جوری! به نظرم اومد که مثلاً این بچه‌ها می‌تونن از یه درس نمره خوبی گرفته باشن و حالا دارن تشویق می‌شن و این یکی...

پسر: تو همه‌ش سعی داری آسمون رو به ریسمون بچسبونی... این چه دخلی به نمره داره؟ ها؟

آدمک: ببین پسرجون! من همه چیز رو درباره نقاشی‌ها می‌دونم. بنابراین بهتره با من یکی روراست باشی.

پسر: خب، که چی؟

آدمک: هیچی... منظورم اینه که وقتی با من حرف می‌زنی، بهتره که کوچه علی‌چپ رو فراموش کنی!

پسر: کوچه علی‌چپ دیگه چیه؟ داری شورشو درمیاری ها؟ اصلاً کی گفته تو کارای من دخالت کنی؟

آدمک: دخالت؟! من کی دخالت کردم؟

پسر: همه‌ش دخالت... می‌فهمی؟ اصلاً خوش ندارم کسی چوب لای چرخم بذاره... حالیت شد؟

آدمک: اینا همه‌ش از خودخواهی... وگرنه... (پسر عصبانی شده به آدمک هجوم می‌برد.)

پسر: تو دیگه بیشتر از دهنِت داری حرف می‌زنی... وایستا ببینم!... می‌گم وایستا!... باید یه دفعه اقلأ حالتو جا بیارم. می‌گم وایستا!

(آدمک را دنبال کرده و او می‌گریزد. تا یک لحظه پای آدمک پیچ خورده بر زمین می‌افتد و دیگر بر نمی‌خیزد.)

پسر: (نفس‌نفس‌زنان) خوردی؟... دلم خنک شد... تا تو باشی که دگر جفتک بی‌جا زنی... حالا پاشو... اما قول بده که دیگه توی کارام دخالت نکنی... پاشو دیگه... خودتو لوس نکن... می‌گم پاشو... هی! (کمی دست و پای خود را گم کرده است) چت شد؟... هی!... پاشو... یهو چفت شد؟... پاشو تو رو خدا... معذرت می‌خوام... پاشو دیگه... عجب غلطی



کردم! (آهسته آدمک را برمی گرداند. چهره‌ی حالت و چشمان مات و خیره‌آدمک به سمت تماشاچیان برمی گردد. پسر عقب رفته و فریاد کوتاهی از وحشت می‌کشد.) نه... خداجون چیکار کنم؟ نکنه مرده باشه؟ وای چه اشتباهی کردم... بابا! (فریاد زنان به طرف در اطاق می‌رود) بابا! (آدمک نیم‌خیز می‌شود)

**آدمک:** اینقدر سروصدا نکن!... به این آسونیا نمی‌میرم... (پسر خوشحال به طرف او می‌آید.)

**پسر:** زنده‌ای؟

**آدمک:** نخیر، مرده‌ام!... خب معلومه که زنده‌ام، سُر و مُرو گنده... بعدش هم آدم حسابی، مرده که ترس نداره... زنده‌ها بیشتر ترس دارن...

**پسر:** من تا حالا کسی رو که مرده باشه، ندیدم.

**آدمک:** ولی تا به حال خیلی زیاد توی نقاشیات برگ خشک پاییزی رو کشیدی، درسته؟... پاییز، مرگ برگهاست.

**پسر:** بسیار خب... حالا بهتره از این حرفها بگذریم... موقعشه که تو بری سرجات و بذاری منم به کارم برسیم، فردا یه شعر کتاب فارسی رو باید حفظ کنم... کلی هم ریاضی دارم، نقشه‌ی جغرافی هم باید بکشم.

**آدمک:** حفظ کردن شعر که خیلی آسونه.

**پسر:** به این آسونی‌ها هم نیست. هرچی می‌خونم یادش نمی‌گیرم و فراموش می‌کنم.

**آدمک:** این که کاری نداره، می‌خواهی کمکت کنم و کاری کنم که فراموش نشه؟

**پسر:** باز توی کاری که نمی‌دونی دخالت کردی؟ تو آخه می‌خواهی چطوری به من کمک کنی؟

**آدمک:** کتابتو بیار تا بهت بگم... (پسر کتابی آورده به او می‌دهد و شعر مورد نظر را به او نشان می‌دهد.)

**آدمک:** خب... حالا با من تکرار کن... (سرود) آبی و شادابی - بسیار زیبایی - پرشور و پهن‌آور - به‌به تو دریایی - وقتی که بیداری - پرموج و بی‌تابی - آرام و خاموشی - وقتی که در خوابی - من در خیال خود - با قایقی زیبا سوی تو می‌آیم - سوی تو ای دریا. (پسر ابتدا بیت به بیت سرود را با آدمک تکرار می‌کند. بعد هردو باهم می‌خوانند و به تدریج ریتم را تند کرده در صحنه حرکت کرده با حرکات دست دریا را مجسم می‌کنند. در انتهای سرود افکت امواج دریا بر موسیقی غلبه می‌کند. - نور آبی - صدای امواج بر صحنه غالب است. پسر و آدمک هراسان تخت‌خواب را به وسط اطاق آورده روی تخت می‌پرند.)

**آدمک:** موج دریا خیلی بلنده... بادبان رو بیار پایین.

**پسر:** انگار می‌خواد طوفان بشه. (پسر سعی دارد بادبان فرضی را پایین آورد.)

**آدمک:** نه... این وسط همیشه موج‌ها همین قدر بلنده...

**پسر:** تنهایی نمی‌تونم، بیا کمک... (آدمک به او کمک کرده بادبان را پایین می‌آورند.)

**آدمک:** باید مواظب باشی، صندوقچه‌ی گنج تقریباً همین دور و براست... نباید بذاریم قایق از این محل دور بشه.

**پسر:** چیکار کنم؟... موج خیلی قدرت داره...



آدمک: پاروها رو بکش توی قایق... خداکنه طوفان نشه وگرنه  
نمی‌تونن بری زیر آب...

پسر: من؟!...

آدمک: نخیر، پس من؟! کی می‌خواد بره سراغ صندوقچه گنج؟

پسر: ولی... ولی مگه قرار نبود تو کمک کنی؟ (خواهش می‌کند)  
چون من تو برو، باشه؟

آدمک: مرد حسابی! اگه برم تو آب رنگهام پاک میشه، خیس  
می‌خورم و فاتحه!! فقط کار خودته.

پسر: من از خیرش گذشتم... برگردیم...

آدمک: چی چی رو برگردیم؟ چقدر زود جازدی!

پسر: آخه من شنا بلد نیستم!

آدمک: زکی!... آقارو!... با همین پرو پاچین می‌خوای بری چین و  
ماچین؟ چرا از اول نگفتی؟... حالا عیبی نداره، خودم یادت می‌دم... فعلاً  
بیا این لباسو بپوش... (لباس غواصی را به او می‌دهد. موزیک. پسر لباسها را  
می‌پوشد. موجودات دریایی وارد می‌شوند و صندوقچه‌ای را جلوی صحنه  
می‌گذارند. آدمک به پسر تعلیم شنا می‌دهد.)

آدمک: بسیار خب... زودتر بپر تو دریا... تا طوفانی نشده باید  
صندوقچه رو پیدا کنی و برگردیم.

پسر: می‌ترسم!

آدمک: ترس چیه مرتیکه گنده؟ (او را هل می‌دهد. پسر با فریادی در آب  
می‌افتد. کمی با حرکت آهسته شنا کرده کمی بعد حیوانات و موجودات عجیب زیر

دریا را می‌بیند وحشت زده بالا می‌آید.)

پسر: منو بیار بالا... منو بیار بالا زود باش!

آدمک: چی شده؟ (او را بالا می‌آورد.)

پسر: اون زیر... اونقدر حیوونای عجیب و غریب هست که فکرش  
هم وحشتناکه!

آدمک: تموم این جک و جونورا رو خودت تو نقاشیت کشیدی،  
تقصیر کسی نیست.

پسر: حالا چیکار کنم؟

آدمک: صندوقچه رو دیدی؟

پسر: بله... زیر آبه... مثل یه کشتی که غرق شده باشه، لم داده کف  
دریا.

آدمک: معطلش نکن، ممکنه الان دریا طوفانی بشه.

پسر: آخه این حیوونا رو چیکار کنم؟... باور کن داشتن حمله  
می‌کردن طرف من!

آدمک: خب عزیز من، چرا توی دست غواصی که کشیدی یه اسلحه  
نذاشتی؟ الان می‌تونستم اون اسلحه رو بهت بدم تا کلک همه‌شونو  
بکنی.

پسر: اسلحه؟

آدمک: بله... نیگاه کن... (نقاشی را به او نشان می‌دهد.)

پسر: الان درستش می‌کنم. (پایین آمده قلم مو به دست گرفته و نیزه‌ای در



دست غواص می‌گذارد.) حالا خوب شد؟

**آدمک:** معلومه... خیلی خوبه... بیا (مانند نیزه‌ای که پسر کشیده به او می‌دهد) موفق باشی.

(پسر به آب می‌پرد. درگیری او با حیوانات دریایی. حیوانات اجازه نزدیک شدن پسر را به صندوق نمی‌دهند. پسر یک به یک آنها را از بین می‌برد و هر حیوانی که نابود شد از صحنه بیرون می‌رود. در انتها همه حیوانات نابود می‌شوند. پسر صندوق را برداشته با خود بالا می‌آورد.)

**پسر:** بیا کمک کن...

**آدمک:** اومدی؟ داشتم دیگه نگران می‌شدم... خوشحالم که موفق شدی... بیا بالا...

(او را بالای تखواب آورده پسر لباس غواصی را بیرون می‌آورد... دریا به تدریج آرام می‌شود.)

**پسر:** دریا هم آرام شد...

**آدمک:** شانس آوردیم طوفان نشد... خوب... نمی‌خواهی در صندوقچه رو باز کنی؟

**پسر:** راستش... می‌ترسم... نمی‌دونم توش چیه؟

**آدمک:** چطور نمی‌دونی؟ خودت اونو کشیدی... پس حتماً می‌دونی... اما به گمونم یه کم دلهره داری نه؟

**پسر:** درسته... می‌ترسم بعد از این همه زحمت، خالی باشه.

**آدمک:** ولی باید بازش کنی... چاره‌ای نیست. بازش کن... زود باش. (پسر در جعبه را باز می‌کند. هردو به داخل آن می‌نگرند. هردو خیره و غرق در

(عجاب.)

**پسر:** چقدر زیاد؟

**آدمک:** به اندازه تموم عمرت.

**پسر:** چقدر قشنگ!!!

**آدمک:** همونطور که فکرشو می‌کردی.

**پسر:** همه‌ش مال منه؟

**آدمک:** می‌تونه مال تو باشه.

**پسر:** منظورت چیه؟

**آدمک:** منظورم اینه که این همه نمره بیست، (یک مشت نمره بیست با رنگهای مختلف از داخل صندوقچه بیرون می‌آورد.) وقتی که پشتوانه‌ای نداشته باشه ارزشی نداره... حتی یه صندوقچه‌ش...

**پسر:** چی داری می‌گی؟ با این همه نمره بیست می‌تونم خنده‌رو رو لبه‌های مامان و بابا بنشونم و از همه مهم‌تر گوشه و کنایه‌های دبیرا هم برای همیشه تموم می‌شه.

**آدمک:** هیچ این‌طور نیست... مثلاً اگه قبل از اون که شنا یاد بگیری، مدال طلای شنای سرعت رو بهت می‌دادند خوشحالت می‌کرد؟ در حالی که از آب وحشت داشتی و شنا نمی‌دونستی؟... آیا اون مدال و ده مدال دیگه اینجا به درد می‌خورد؟ نه... فقط دونستن شنا اینجا به درد خورد... پس به فکر دونستن باش نه نمره... ماشین چاپ نمره نشو...

**پسر:** پس این گنج...



آدمک: اون گنج، اینجاست. (به سر او اشاره می‌کند.)

پسر: (مردد) یعنی فکر می‌کنی... می‌تونم؟

آدمک: تونستی... تو موفق می‌شی... (به چهره هم‌خیره می‌شوند. لبخند و بعد از آن با صدای بلند هردو می‌خندند. خنده‌ای که حاکی از موفقیت و امید به آینده است.)

پسر: بله... می‌تونم...

(هردو باهم نمره‌های بیست را از صندوق بیرون آورده به دریا می‌ریزند. افکت موج دریا و بعد رعد و برق.)

آدمک: هی!... داره بارون می‌گیره.

پسر: خیلی خوبه... بارون رو خیلی دوست دارم.

آدمک: فکر من بدبخت رو هم بکن! تموم رنگام پاک می‌شه...

پسر: عیبی نداره... می‌خوام دوباره رنگت بزnm... همه چیزو دوباره رنگ می‌زنم... رنگ‌های شاد....

آدمک: (خوشحال) عالیه.

(سرود باز باران: باز باران - باترانه - با گهرهای فراوان - می‌خورد بر بام خانه - یادم آرد روز باران - گردش یک روز دیرین - خوب و شیرین - توی جنگل‌های گیلان - با دو پای کودکانه - می‌دویدم همچو آهو - می‌پریدم از سر جو - دور می‌گشتم ز خانه - بشنو از من کودک من - پیش چشمم مرد فردا - زندگانی خواه تیره - خواه روشن - هست زیبا، هست زیبا، هست زیبا، با پخش این سرود که حتی می‌توانند پسر و آدمک آن را بخوانند پسر و آدمک از تخت‌خواب پایین پریده تخت‌خواب را سر جای خود می‌برند و با کمک هم رنگ نقاشی‌ها را عوض می‌کنند. رنگ‌ها گرم، شاد و

پرطراوت است. در انتها آدمک سر جای خود می‌ایستد. پسر ایستادن او را تنظیم می‌کند و در خاتمه رنگ او را نیز تغییر می‌دهد. پسر با قلم‌مویی در دست از شادی به هوا پریده فریادی از روی خوشحالی می‌کشد و بعد از پایین آمدن ثابت می‌ماند.)